



شهادتنامه دکتر فریبرز بقایی

| | |
|-------------|--------------|
| اسم کامل: | فریبرز بقایی |
| تاریخ تولد: | ۱۳۱۹ |
| محل تولد: | تهران، ایران |
| شغل: | پزشک |

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۸ و ۱۹ خرداد ۱۳۸۸

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با فریبرز بقایی تهیه شده است. فریبرز بقایی در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۸۹ چشم از جهان فرو بست.

شهادتنامه

کودکی

۱. من فریبرز بقایی هستم. دوستانم من را برزو صدا می‌زنند. اینها هر دو اسامی شاهنامه‌ای هستند. در سال ۱۳۱۹ در یک خانواده پر جمعیت در تهران متولد شدم. پنج برادر و دو خواهر دارم که همه بجز یکی از برادرهایم از من بزرگتر هستند. پدرم کارمند متوسط وزارت کشاورزی و همیشه نیز در ماموریت بود. ازینرو، اغلب برادران و خواهرانم در شهرستان‌ها متولد شده‌اند. تنها کسی که از میان این هفت فرزند در تهران متولد شد من بودم. در آن زمان پدرم را در تهران تقریباً خانه نشین کرده بودند.

۲. در سال ۱۳۲۵، پدرم به بنگاه دامپروری کرج که در روستای حیدر آباد بود منتقل شد. من آن زمان شش ساله بودم و کلاس اول ابتدایی را در آنجا شروع کردم. در ده حیدر آباد یک مدرسه ابتدایی بود که فقط تا کلاس چهارم داشت. همه این کلاس‌ها در یک اتاق تشکیل می‌شدند. در آنجا کلاس دومی‌ها به اولی‌ها، سومی‌ها به دومی‌ها، و چهارمی‌ها به سومی‌ها درس می‌دادند. این مدرسه یک معلم داشت که وی هم مدیر بود و هم فراش و هم معلم.

۳. بعد از آن که پدرم در کرج با رئیسش اختلاف پیدا کرد، او را بازنشسته کردند. بازنشستگی و آن دعوای باعث شد تا پدرم مریض و در سن ۵۴ سالگی در سال ۱۳۲۶ چشم از جهان فروبندد. من در آن زمان هفت ساله و در کلاس دوم بودم.

۴. از آن زمان به بعد مادرم و برادر بزرگم که ۱۵ سال از من بزرگتر بود سرپرستی ما را به عهده گرفتند. ما از یک خانواده متوسط فرهنگی جامعه ایران بودیم. به عنوان مثال دایی من یکی از مقامات مهم بانک ملی ایران بود و او برای اینکه خواهرش - یعنی مادر ما - در کرج تنها نباشد، خانه‌ای را در تهران برای ما ساخت. اما، مادر و برادر بزرگم باید اقساط آن را به بانک می‌پرداختند. به این طریق ما به تهران آمدم. من از کلاس سوم ابتدایی تا گرفتن دیپلم در تهران بودم. در این فاصله یکی از برادرهایم کارمند وزارت دارایی، دیگری افسر و یکی از خواهرهایم معلم شد.

۵. در اردیبهشت سال ۱۳۳۸ (می ۱۹۵۹) برادرم با ۲۰۰۰ تومان که آن موقع ۱۵۰۰ مارک می‌شد، من را روانه آلمان کرد. در آلمان من در یک مدرسه شبانه روزی به مدت دو ماه تا مرداد، روزی هشت ساعت زبان آلمانی می‌خواندم که تمام آن ۱۵۰۰ مارک را برای این کلاس‌ها دادم. بعد از دو ماه، از جولای تا اکتبر مشغول کار شدم. در آن زمان، آلمان در سال‌های سازندگی پس از جنگ بود و به

کارگر ساختمانی خیلی نیاز داشت. من به عنوان کارگر ساختمانی با ساعت ۲/۶۰ مارک که دستمزد قابل توجهی در آن زمان بود مشغول به کار شدم و توانستم بعد از مدتی مقداری پس انداز بکنم.

۶. در ۲۲ مهر ۱۳۳۸، به عنوان دانشجوی پزشکی که پذیرش آن را از ایران داشتم وارد دانشگاه شدم. بعد از سه ماه، پس اندازم تمام شد. باید دوباره در جایی کار می‌کردم. من در آن زمان در منزل یک خانواده کارگر که در شرکت اپل کار می‌کرد زندگی می‌کردم. با کمک او توانستم در جریان تعطیلات زمستانی و تابستانی در شرکت اپل کار کنم و قسمتی از هزینه‌های دانشگاهم را تامین کنم.

۷. ترم اول را با موفقیت پشت سر گذاشتم. چون غالب درس‌ها مانند فیزیک و شیمی و گیاه شناسی همان‌هایی بودند که من در ایران در کلاس‌های نهم تا دوازدهم به عنوان «پیش‌دانشگاهی» قبلاً خوانده بودم. از اینرو، من جزو یکی از بهترین دانشجویان ترم اول شدم.

۸. فرماندار ایالت راینلاند فالتز (Rheinland-Pfalz) که من در آنجا درس می‌خواندم اعلام کرد که به ده دانشجوی خارجی ماهانه ۲۰۰ مارک کمک هزینه تحصیلی می‌دهد که من نیز یکی از آنها بودم. مخارج من ماهی ۳۰۰ مارک بود لذا فقط برای ۱۰۰ مارک باید کار می‌کردم. بنابراین، مقدار ساعات کارم کم شد و فقط کافی بود که سی ساعت در ماه کار کنم و برای این کار نیز دو شب در هفته به هتل آمریکایی‌ها که نزدیک شهر ماینتز (Mainz) بود می‌رفتم و در آنجا ظرفشویی می‌کردم و در همانجا نیز با همسر خود آشنا شدم.

۹. در این فاصله، جنگ ویتنام شدت پیدا کرده بود و جنبش دانشجویی در تمام جهان بویژه در آلمان فعال شده بود. در آن زمان، متوجه شدم که تنها اروپای سوسیالیست و در رأس آن شوروی از ویتنامی‌ها دفاع می‌کند. من در یک خانواده‌ای تقریباً غیرسیاسی بزرگ شده بودم. پدرم کارمند دولت رضا شاه بود و اصلاً فعالیت سیاسی نمی‌کرد. رضا شاه شوخی بردار نبود. جنگ ویتنام من را وارد فعالیت‌های سیاسی کرد. من با کمونیست‌های آلمان تماس گرفتم و آنها گفتند که من باید با حزب توده تماس بگیرم و من نیز تماس گرفتم. (حزب توده بعد از شکست کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، سازمان‌های دانشجویی و کنفدراسیون را در خارج از کشور تشکیل داده بود.) من هم اول از سازمان‌های دانشجویی و کنفدراسیون شروع کردم و بعد به حزب توده رفتم.

۱۰. من از ترم دوم تا پایان تحصیلاتم بطور مستقیم و غیر مستقیم در رهبری سازمان‌های دانشجویی شرکت داشتم. در اواخر تحصیلاتم بود که عضو حزب توده شدم. در آن زمان کنفدراسیون‌ها به دست مائوایست‌ها افتاده بود و رفقای من همه مائوایست شده بودند. در اروپا بیش از ده نفر توده‌ای باقی

نمانده بود و در آلمان و اطریش فقط سه نفر توده‌ای باقی مانده بودیم. منظورم از توده‌ای این است که ما از خط مشی شوروی دفاع می‌کردیم و مائوئیست‌ها از خط مشی چین دفاع می‌کردند. از این لحاظ عرصه بر ما تنگ شده بود و تبلیغات زیادی بر ضد ما سه نفر می‌شد. لذا ما تصمیم گرفتیم که کانون پزشکان فراغ‌التحصیل در آلمان را بنیان بگذاریم. در این فاصله، رهبری حزب توده متوجه شدند آن شبکه‌ای که در داخل ایران داشتند توسط ساواک شناسایی شده و عده‌ای هم به زندان افتاده‌اند. در نتیجه تمام فشار به ما و به کشورهای اروپای غربی افتاد. ما نیز در اینجا خیلی فعالیت می‌کردیم و توانستیم تعدادی دانشجو را جذب کنیم.

۱۱. در این فاصله انقلاب افغانستان هم انجام شد و تعدادی از دانشجویان افغان هم به سمت ایده‌های سوسیالیسم و شوروی متمایل شدند. بعد از آن، ما «سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران» را تشکیل دادیم که تقریباً یک تشکل صنفی بود. ما معتقد بودیم که با کارهای صنفی می‌شود دولت ایران را یک مقدار به عقب نشینی کشاند. در صورتی که کمیسیون که دست مائوئیست‌ها بود به کارهای سیاسی می‌پرداخت.

۱۲. در این فاصله انقلاب ایران به رهبری آقای خمینی انجام گرفت. بعد از رفتن شاه، حزب توده یک مقدار آزادی‌هایی در داخل ایران بدست آورد. بویژه بعد از آن که آقای خمینی در پاریس گفت که در ایران اسلامی، آزادی برای همه است و تا جایی که خیانت وجود نداشته باشد حتی کمونیست‌ها هم می‌توانند آزادانه فعالیت بکنند. در دی ماه ۱۳۵۷، حزب توده از تمام گروه‌های مخالف مصرانه خواست تا یک جبهه متحد تشکیل داده و آیت‌الله خمینی را حمایت کنند. رهبران حزب که همگی در کشورهای سوسیالیستی سابق بودند وارد ایران شدند و من نیز به ایران برگشتم.

۱۳. در آن زمان من در آلمان جراح متخصص زنان و زایمان شده بودم و معاون یک بخش بودم و با همسرم ازدواج کرده بودم و یک بچه هم داشتیم که ده ساله شده بود. به هر حال، من خانه و زندگیم را فروختم، از کارم استعفا دادم و وارد ایران شدم. در ایران در دانشگاه شهید بهشتی تهران به عنوان استادیار استخدام شدم و در عین حال فعالیت حزبی هم انجام می‌دادم.

۱۴. من به علت سابقه طولانی‌ای که با حزب توده داشتم و یکی از سه نفری بودم که در شرایط دشواری متعهد به حزب توده در آلمان ماند، رهبری حزب به من خیلی توجه کرد. من مسئول روابط بین‌المللی حزب و مسئول هواداران حزب در خارج از کشور شدم. چون مسئولیت قسمتی از تشکیلات تهران را داشتم، عضو کمیته ایالتی تهران نیز بودم. در اولین پلنومی که بعد از انقلاب در داخل کشور انجام گرفت من به عنوان مشاور کمیته مرکزی انتخاب شدم.

۱۵. در حول و حوش انقلاب ایران چون هندوستان کشور ارزانی بود، تعدادی از ایرانیان بچه‌هایشان را برای تحصیل به آنجا می‌فرستادند. از آنجا که سیاست ما در حزب توده تقریباً منطقی‌تر از سیاست مائوایست‌ها بود، این دانشجویان ایرانی در هندوستان به سمت حزب توده روی آورده بودند. اما اینها هیچ تجربه‌ای مبارزه سیاسی نداشتند و از این لحاظ هر روز باید برایشان نامه نوشته می‌شد که چگونه سازمان درست کنند؛ چگونه تشکیلات بسازند، چگونه عضوگیری کنند، و چه مسائلی را مطرح بکنند. وانگهی، آنها در آنجا با مائوایست‌ها که مخالف ما بودند مبارزه داشتند. چرا که ما از حکومت خمینی دفاع می‌کردیم و اینها را دمکراتهای انقلابی می‌دانستیم، در صورتی که مائوایست‌ها اینها را مرتجع می‌دانستند و می‌گفتند اینها همکاران امپریالیسم هستند. در نتیجه دانشجویان طرفدار سیاست ما، در آنجا تحت فشار بودند و از آنجا که آنها اصلاً تجربه سیاسی نداشتند، من به عنوان مسئول، از آنها خواسته بودم که قبل از صدور هر اعلامیه‌ای، آن را با من هماهنگ کنند، تا مبادا چیزی در آن اعلامیه بر ضد حکومت ایران بیاید که برای ما که در داخل کشور مبارزه می‌کردیم مشکل خلق کند. از اینرو، آنها هر وقت اعلامیه‌ای صادر می‌کردند و یا پولی جمع می‌کردند، آن را بوسیله فردی که برای دیدار خانواده‌اش به ایران می‌آمد برای ما می‌فرستادند.

۱۶. در خرداد ۱۳۶۰، سازمان مجاهدین خلق مبارزه مسلحانه برضد جمهوری اسلامی را آغاز کرد. دولت ایران اقدام به دستگیری اعضای تمام سازمانهای چپ به غیر از حزب توده و «اکثریت» که از حکومت جمهوری اسلامی دفاع می‌کردند زد. در آن ایام من قرار ملاقاتی با یک فردی که یک نامه از بچه‌های افغان از بنگلور هندوستان آورده بود در جلوی یک مسجد داشتم. محتویات آن نامه به این شرح بود: رفقای کمیته مرکزی ایران؛ از اطلاعاتی که شما در مورد انقلاب ایران و حکومت ایران به ما دادید خیلی ممنون هستیم و موفقیت کمیته مرکزی حزب توده ایران را آرزو می‌کنیم. «هواداران حزب پرچم در بنگلور». ولی این فرد همراه با آن نامه قبل از ملاقات با من دستگیر شد.

۱۷. علت نوشتن آن نامه اختلافی بود بر سر ماهیت جمهوری اسلامی ایران که میان همه احزاب کمونیست دنیا، از جمله بین اعضای حزب «پرچم» و حزب «خلق» در افغانستان و بنگلور هندوستان بوجود آمده بود. خلقی‌ها معتقد بودند که خمینی عامل امپریالیسم هست و از این لحاظ نسبت به حزب توده ایران موضع داشتند که چرا حزب توده از حکومت خمینی دفاع می‌کند. در صورتی که حزب پرچمی‌ها حزب توده را قبول داشتند، اما نمی‌دانستند که حکومت ایران چه نوع حکومتی است. در پاسخ به پرسش اعضای حزب پرچم در بنگلور در مورد علل دفاع ما از جمهوری اسلامی ایران، ما روزنامه «مردم» - که ارگان رسمی حزب توده ایران بود - را برای آنها در بنگلور فرستاده بودیم. آنها بخاطر ارسال آن روزنامه از ما تشکر کرده بودند.

دستگیری

۱۸. بعد از دستگیری دوست من از محل ملاقات همراه با آن نامه در ۱۵ تیر ۱۳۶۰، آنها به سراغ من به خانه آمدند. تقریباً بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ شب بود و من می‌خواستم با ماشینم وارد منزل بشوم. دیدم پسر که یازده دوازده سالش بود جلوی خانه دوچرخه سواری می‌کند. او تا من را دید آمد و گفت، "پدر! خانه نرو! چون پاسدارها آمده‌اند و تمام خانه را دارند می‌گردند و می‌خواهند تو را نیز بگیرند!" دو نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب یعنی منوچهر بهزادی و نیک آیین پیش از من به خانه‌ام آمده بودند، اما وقتی پسر آنها را از حضور پاسدارها در خانه مطلع می‌سازد، آنها برمی‌گردند. من به پسر گفتم که ما کاری نکرده‌ایم که علیه حکومت باشد و تا به حال هم از حکومت دفاع کرده‌ایم، پس هیچ مسئله‌ای نیست و می‌آیم!

۱۹. به داخل منزل رفتیم. دیدم پنج شش نفر پاسدار آنجا هستند. هنوز اوایل انقلاب بود و آنها یونیفرم نداشتند. اما فهمیدم که افراد کمیته بودند. دیدم به اتاق کار من رفته‌اند، کتاب‌ها و اشکاف‌ها را نگاه می‌کنند و تا من وارد شدم گفتند، «اسلحه نداری؟» گفتم، «اسلحه؟ نه!» گفتند، «جایی پنهان نکرده‌ای؟» گفتم، «کار من اسلحه نیست، من پزشک هستم. وانگهی، حزب ما حزب مسلحی نیست و ما علنی هستیم و از شما دفاع می‌کنیم و تمام اسلحه‌هایی هم که در زمان انقلاب گرفته بودیم، وقتی شما گفتید که اسلحه‌ها را پس بدهید، تنها سازمانی که پس داد ما بودیم! از این لحاظ ما اسلحه نداریم.» گفت که شما چقدر کتاب دارید! آیا اینجا کار فرهنگی می‌کنید؟ گفتم، «بله حزب توده فقط کار فرهنگی می‌کند.» بعد یکی از آنها که بی‌سیم داشت با مرکزشان تماس گرفت و گفت، «دکتر بقایی آمد و ما از او سوال کردیم، ولی اینجا فقط کتاب دارد و ما اسلحه‌ای ندیدیم؛ چه بکنیم؟» آنها گفتند، «بیاریش!» من اینها را شنیدم. بعد به خانم گفتم، «من با اینها می‌روم، بینم چه مسئله‌ای پیش آمده و بزودی هم برمی‌گردم؛ شاید سوء تفاهمی پیش آمده باشد.» در این فاصله تمام همسایه‌ها هم دور خانه من جمع شدند. موقعی که من را می‌بردند، مردم از روی ترس و برای حمایت از من صلوات می‌فرستادند.

۲۰. من را به کمیته مجلس شورای ملی سابق که دفتر مرکزی آنها بود بردند. این کمیته‌ها در زمان انقلاب بوجود آمده بود و در عرض یک سال و نیم بعد از انقلاب، اینها موقعیت خود را تثبیت کرده بودند. وقتی من را به آنجا بردند، هنوز چشمانم باز بود. به یک اتاقی رفتیم که تقریباً بیست تا سی نفر دیگر در آنجا بودند. برخی از آنها آدم‌های معتاد و تعداد محدودی نیز از جمله افراد باشخصیتی بودند که احتمالاً به رژیم گذشته وابستگی داشتند. بعد از چهار پنج ساعت که دیگر تقریباً نزدیکی‌های صبح شده بود، من را صدا کردند، «فریبرز بقایی! اسباب‌هایت را جمع کن و بیا!»

۲۱. اینبار من را چشمبند زدند و خیلی در شهر گردانند. بعد فکر می‌کنم که من را پشت مجلس شورای ملی بردند و آنجا گفتند، «سرت را پایین بیاور تا به طاق نخورد. الان در خندق هستی!» من بعداً فهمیدم که اینها همه‌اش دروغ بود. آنان می‌خواستند فقط وحشت ایجاد کنند. بعد من را به یک سلول تک نفره بردند که بوی ادرار و مدفوع و این چیزها می‌داد. در آنجا فقط یک موکت، یک کتاب مفاتیح‌الجنان و یک قرآن وجود داشت. من را سه روز در آنجا نگهداشتند. ماه رمضان بود. از این لحاظ فقط یک دفعه صبح قبل از سحر غذا می‌دادند و یک دفعه هم شب و دیگر هم هیچ! بعد از سه روز آمدند، چشمبند زدند و دوباره گفتند که سرت را پایین بینداز تا به طاق نخورد. بعد من را به جای دیگری بردند. در آنجا مشخصاتم را پرسیدند، «شما استاد دانشگاه هستید؟ شما عضو حزب توده هستید؟» گفتم، «بله، من از رهبران حزب توده هستم.» گفتم، «شما دو کار می‌توانید بکنید، یا شلاق بخورید (سبیلش را پیچاند) یا این که با ما همکاری کنید!» من گفتم، «من از شما دفاع کرده و می‌کنم، ولی در حزب توده ایران و نه خارج از حزب توده. سیاست حزب توده ایران این است که شما از دمکرات‌های انقلابی هستید و ما چون ضد امپریالیزم هستیم، با شما اشتراک منافع داریم و از شما دفاع می‌کنیم.» گفتم، «ببندینش به تخت!» من را به تخت بستند و گفتم، «حالا می‌خواهی با ما همکاری کنی، یا نه؟» گفتم، «من دارم با شما همکاری می‌کنم و خیلی هم از شما دفاع کرده‌ام!» گفتم، «نه این به درد ما نمی‌خورد!» ولی به هر حال من را نزد! گفتم، «ببریدش!» و من را دوباره به همان سلول برگرداندند.

۲۲. ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب بود که آنها دوباره آمدند، چشمبند زدند و گفتند که سرت را پایین بینداز که از خندق بیرون بروی و از این حرفها. من را سوار پیکان کردند. در پیکان دو تا زن مجاهد هم بودند. یکی از زنها می‌گفت که او را بیخود گرفته‌اند و ادعا می‌کرد که دختر یک آیت الله (که نام او را الان به خاطر نمی‌آورم) است. این دو زن در ماشین خیلی پرخاش کردند و به مامورین فحش دادند. آن مامور هم می‌گفت، «دهنت را ببند! چشمبندت را بگذار!» خلاصه، من هم چشمبندم را گذاشتم. چون فکر می‌کردم که سوء تفاهمی شده است و من را آزاد خواهند کرد. البته تا این لحظه خشونت نسبت به من نداشته بودند، غیر از این که بگویند «سرت را پایین بگیر» و ترس و وحشت ایجاد کنند.

۲۳. وقتی از سربالایی تپه‌های اوین رد شدیم، توانستم تشخیص بدهم که داریم وارد اوین می‌شویم. سپس وارد اوین شدیم. ماشین‌ها همینطور می‌آمدند و می‌رفتند. بعداً فهمیدم که مجاهدین را می‌آوردند. من را به اتاقی بردند. مجاهدین اعتراض می‌کردند و من صدای مشت و لگد را می‌شنیدم. بعد خواستم کمی چشمبندم را بالا بزنم و ببینم چه خبرهست! وقتی چشمبندم را بالا زدم دیدم چند نفر پاسدار یک نفر را دارند می‌زنند.

۲۴. در آن زمان، بسیج هنوز تشکیل نشده بود و پولیس نیز نبود. کسانی که از جمهوری اسلامی دفاع می کردند، لات و لوت‌هایی بودند که آنها را پاسدار می‌نامیدند. این پاسداران هم هنوز تفکیک نشده بودند. زمانی که دولت عراق به ایران حمله کرد، تازه این پاسداران به دو دسته تقسیم شدند. دسته اول کمیته‌های انقلاب بودند که امنیت شهر یا امنیت حکومت را به عهده داشتند؛ و دیگری پاسدارانی بودند که در مقابل هجوم عراقی‌ها که وارد خاک ایران شده بودند در کنار ارتش می جنگیدند. تا چشم‌بندم را بالا زدم (مثل اینکه اصلاً منتظر این مسئله بودند و می‌خواستند گربه را جلوی حمله بکشند) کسی با دست زمخت خود یک کشیده محکم تو صورتم زد. به طوری که دندانم لق شد. تقاضای دندانپزشک کردم که شروع کردند به فحش دادن که حالا دندانپزشک هم می‌خواهد!

۲۵. در آن زمان من چهل سالم بود. بقیه زندانی‌ها اغلب ۱۵ و یا ۱۷ ساله و همه هم مجاهد بودند. من در برابر آنها پیر مرد حساب می‌شدم. مدتی بعد دوباره گفتند که سرت را پایین بینداز تا از خندق رد بشویم و بعد من را به یک راهرویی بردند. در آنجا پتویی دادند و من دراز کشیدم. سروصدای زیادی در راهرو بود. مدام افرادی را می‌بردند و می‌زدند. اما من را نبردند. هر کسی هم که می‌آمد، من می‌گفتم که به یک دندانپزشک احتیاج دارم. آنها هم وقتی به سر و وضع من نگاه می‌کردند، می‌فهمیدند که یک کسی غیر از مجاهدین هستم، فقط دوتا فحش می‌دادند (اما نه از آن فحش‌های رکیکی که به مجاهدین می‌دادند) و رد می‌شدند. بعضی از آنها هم می‌گفتند، «حالا، انشالله اگر زنده ماندی به تو دندانپزشک هم می‌دهیم!» دو روز در آن راهرو بودم. فقط موقعی که دستشویی می‌خواستم بروم، من را می‌بردند و دو یا سه دفعه هم آب خواستم که به من آب دادند. ولی برای دو روز غذا و اینها اصلاً نبود.

۲۶. شب دوم ساعت ۱۲ شب، دوباره دستم را گرفتند و گفتند «سرت را پایین بینداز و دولا بشو تا از این خندق رد بشوی». بعد من و دو نفر دیگر را در عقب یک ماشین پیکان نشان‌دند. دو تا پاسدار، یکی راننده و یکی با اسلحه در جلو نشستند. گفتند که سرهایتان را پایین بگیرید و بعد ماشین در یک سرازیری رفت. این تنها چیزی بود که تشخیص دادم. سپس درب آهنی باز شد و داخل شدیم. در آن لحظه نمی‌دانستم که آنجا کجاست. ولی شنیدم که هنوز داشتند جوشکاری می‌کردند. (البته بعداً فهمیدم که آنجا کمیته مشترک بود که نزدیک توپخانه واقع شده است. آن زمان به آنجا کمیته مشترک نمی‌گفتند. چون که این اسم مربوط به زمان شاه بود بلکه به آن «زندان توحید» یا «زندان ۳۰۰۱» می‌گفتند). جیب‌هایمان را گشتند و ساعت را برداشتند. در آن موقع من پیپ می‌کشیدم. پیپم در جیبم بود. آن را هم گرفتند. کیف دستی سامسونت‌ام را نیز با خود داشتم که مدارک و گواهینامه و پروانه مطبم در آن بود، همه اینها را از من گرفتند.

۲۷. بعد من را به یک سلول انفرادی در زیر زمین که فقط یک زیلو کف آن بود و دیگر هیچ نداشت فرستادند. در بالای سلول یک پنجره‌ای آهنی که تقریباً سی در چهل سانتیمتر بود و سوراخهای خیلی ریزی داشت و نور خفیفی از آن وارد می شد نصب شده بود. دیوارها هم همه سیمانی بودند. از شعارهایی که بر روی دیوارها نوشته شده بود و مربوط به قبل از انقلاب بود، فهمیدم که این زندان قبل از انقلاب هم وجود داشته است. پهنای سلول به اندازه درازای دو دستم بود که وقتی دستانم را باز کردم به دیوارهای دو طرف برخورد کرد. درازای سلول را هم اندازه گرفتم. ۲/۲۰ متر بود. این سلول یک درب آهنی داشت که دریچه‌ای هم بر روی آن نصب شده بود که فقط برای سرکشی نگهبان بود، چون نرده داشت و از آن پنجره نمی توانستند غذا بدهند و هر بار برای دادن غذا مجبور بودند درب را باز کنند.

۲۸. اینجا اولین بار دیدم که همه مامورین لباس فرم سبز رنگی به تن دارند. اما این مامورین هنگام غذا دادن یک گونی که فقط جای دو چشم آن باز بود بر روی سر خود می کشیدند تا ما صورت آنان را نبینیم. غذا بسیار کم بود. نگهبانی که غذا را می آورد، می گفت، «خوشحال باشید که شما را زنده نگه داشته‌ایم». غذا شامل برنج، لپه‌ای بدون گوشت، و یک نصفه نان تافتون بود که آن را در کاسه‌های پلاستیکی می دادند. من از این غذا سیر نمی شدم. وقتی تقاضای غذای بیشتر می کردم، می گفتند، «شما مهدورالدم هستید و خوشحال باشید که این مقدار کم غذا را هم به شما می دهند». البته کسانی که شکنجه می شدند نمی توانستند غذا بخورند. در واقع اشتها نداشتند. آنان غذایشان را در سطل مستراح می ریختند و آنهایی که گرسنه بودند، آن غذاها را از داخل سطل مستراح برمی داشتند و می خوردند. در سه ماه اول، بخشی از غذای من را غذاهای ریخته شده در سطل مستراح تشکیل می داد.

۲۹. از آنجا که سیگار نداشتم، به ورزش کردن شروع کردم. روزها سر و صدا و شکنجه خیلی زیاد بود و من نمی توانستم بخوابم. روزها با ورزش خودم را خسته می کردم، تا در شب بتوانم بخوابم. اما تنم را نمی توانستم بشویم و حمام کنم. در شش ماه اول دوش و حمام هم نداشتم. فقط روزی سه بار در اوقات نماز، درب را باز می کردند که به دستشویی بروم و من طوری ورزش می کردم که موقع رفتن دستشویی ورزشم تمام شده باشد و وقتی به دستشویی می رفتم پیراهن و شلوارم را در می آوردم و آفتابه را پر آب می کردم و بر روی خودم می ریختم. یک روز که نزدیکی‌های زمستان بود، آنها متوجه شدند که من با آب سرد آفتابه بدنم را خیس کرده‌ام. فکر کردند که می خواستم خودکشی بکنم. لذا من را به بازجویی بردند. خوشبختانه شکنجه نکردند. فقط گفتند که چهار ساعت باید با دستان بالا بایستم. این فقط برای آن بود که آنها فکر می کردند من می خواستم خودکشی بکنم.

۳۰. در سه ماه اول من شکنجه نشدم. اما مشروطه خواهانی که بعد از انقلاب مبارزه کرده بودند و یا سازمان‌های چپ مسلح مثل فدائیان (اقلیت)، رزم آوران، سازمان انقلابی حزب توده ایران، حزب کمونیست ایران که شامل خانم‌هایی بود که از انگلیس به ایران آمده و زندانی بودند شکنجه شدند. رژیم این گروه‌ها را شدیداً شکنجه می‌کردند که زودتر رفقای خود را لو بدهند تا سازمان‌های آنان را سریع‌تر از بین ببرند.

بازجویی و شکنجه

۳۱. در اوایل مهر ۱۳۶۰، بازجویی‌های من شروع شد و من تمام مسئولیت‌هایم در سازمان که همه آن علنی بودند را بیان کردم. من گفتم که من مسئولیت روابط بین الملل، مسئولیت ایرانیان خارج از کشور، و مسئولیت بخشی از تشکیلات در داخل تهران را به عهده داشته‌ام. اما آنها حرف‌هایم را قبول نکردند و کتک زدند. به مدت سه روز پشت سر هم تقریباً روزی ۵۰ تا ۶۰ شلاق می‌زدند. اما از آنجا که من استاد دانشگاه بودم، کمی ملاحظه من را می‌کردند. البته در آن زمان، حزب توده در داخل کشور فعالیت علنی و حقوقی داشت.

۳۲. در بازجویی مرحله دوم که آن هم دو سه روز طول کشید، اتهام جاسوسی را مطرح کردند. اما در طول آن سه روز، من سی تا شلاق بیشتر نخوردم و خیلی کم شکنجه شدم. اتهام جاسوسی ناشی از آن نامه‌ای بود که دانشجویان افغانی از بنگلور هندوستان فرستاده بودند. آنها آن نامه را به من نشان دادند. من پاسخ دادم که اگر من می‌خواستم برای افغانستان جاسوسی کنم راه‌های صریح‌تری برای این کار وجود داشت. مثلاً یکی از این راه‌ها آن بود که من با دبیر اول سفارت افغانستان که خود کمونیست است، تماس بگیرم. او پاسخ داد «تو زرنگ‌تر از این حرفها هستی که این کار را بکنی. چون می‌دانستی که ما سفارت را تحت نظر داریم.» گفتم، «به غیر از این، راه دیگر آن بود که من می‌توانستم با مسئول حزب در آلمان یا پراگ تماس بگیرم. چون مسئول دانشجویان خارج از کشور هستم و بگویم که مثلاً این خبر را به سفارت افغانستان بدهید! وانگهی، اگر من می‌خواستم با افغانستان تماس بگیرم و به آنها اطلاع بدهم، چرا توسط هواداران حزب پرچم در بنگلور این کار را بکنم و نه توسط خود اعضای کمیته مرکزی حزب پرچم؟ اگر این نامه تشکر را اعضای کمیته مرکزی حزب پرچم فرستاده بودند، آن موقع شما می‌توانستید، من را مواخذه کنید، اما حالا هواداران حزب پرچم در بنگلور هندوستان یک چنین نامه‌ای را نوشته‌اند».

۳۳. در جریان بازجویی‌ها به من می‌گفتند که ما تو را به دو علت گرفته‌ایم؛ علت اول تثبیت جاسوسی و علت دوم وارد شدن انقلاب ما در مرحله سوم است. می‌گفتند که انقلاب ما سه مرحله داشت؛ مرحله اول بیرون کردن شاه بود؛ مرحله دوم بیرون کردن آمریکایی‌ها بود که با اشغال سفارت آنان به پایان

رسید؛ و مرحله سوم که اکنون شروع شده است از بین بردن تمام سازمان‌ها و احزاب سیاسی ایران و در رأس آنها هم حزب توده است. می‌گفتند که این حزب باید از بین برود، چون «ام‌الفساد» است و تنها حزب خودمان، حزب جمهوری اسلامی باید باقی بماند. آنها در عین حال از من نیز انتظار همکاری داشتند و می‌گفتند که ما تو را آزاد می‌کنیم و تو می‌توانی به دانشگاه برگردی و تدریس کنی. اما در عین حال، با ما نیز باید همکاری کنی. من همان جواب چهار ماه قبل خود را دوباره تکرار کردم.

۳۴. بازجویان اصلی من سه نفر بنام‌های حاج امین، حاج مجتبی و محمود بودند. حاج امین که سربازجو بود و بیشتر شلاق‌ها را می‌زد، رئیس زندان کمیته مشترک بود. نام اصلی حاج امین «علی فلاحیان» است که بعدها وزیر اطلاعات شد. البته در آن زمان، هنوز وزارت اطلاعات تشکیل نشده بود. فقط اطلاعات سپاه پاسداران وجود داشت. حاج امین از من راجع به روابط جنسی‌ام سوال می‌کرد. مثلاً، این که با کدام دختر ایرانی یا مسلمان خوابیده‌ام. آنها خیال می‌کردند که کمونیست‌ها زنهای خود را مشترک می‌گذرانند و هر کس با هر کسی رابطه دارد و می‌خواهد. از آنجا که می‌دانستند زن من آلمانی است، در مورد او سوال نمی‌کردند. آنها نسبت به ارتباط شما با یک زن مسلمان حساس هستند و نه نسبت به غیر مسلمان‌ها. چون از دید آنها همه خارجی‌ها بدکاره‌اند.

۳۵. در آبان ۱۳۶۰، چهار ماه از دستگیری من گذشت و من همچنان در سلول انفرادی تنها بودم. فقط یک بار یک نفر بمب‌گذار را به سلول من فرستادند. او یک بچه ۱۸ ساله به نام اکبر بود که خیلی سریع هم اعدام شد. اکبر اهل یکی از دهات‌های کرمانشاه بود. سازمان امنیت عراق او را در ابتدا معتاد به الکل و بعد به عنوان یک ابزار از او استفاده کرده بود. اکبر دوران ترک اعتیاد خود را در سلول من گذراند. سلول انفرادی من هیچ امکاناتی نداشت. اما آنها یک نفر معتاد که در حال ترک اعتیاد بود را به سلول من اضافه کرده بودند. هم‌سلولی بودن با کسی که نه واکنش منطقی دارد و نه تعادل روحی، خیلی مشکل است. شاید شما نتوانید آن عذاب سختی را که من با او در مدت دوماه کشیدم تصور بکنید.

۳۶. در تابستان سال ۱۳۶۱، یک سال از زندانی بودن من گذشت. در آن زمان، دوستان آقای قطب زاده، وزیر سابق امور خارجه را گرفتند. یکی از این افراد که جزو یاران قطب‌زاده و از درویش کرمانشاهی موسوم به «علی‌الحق» بود را به سلول من آوردند. درویش به من گفت که وی «علی‌اللهی» است و شیعیان را خوب می‌شناسد و اگر من مسلمان نشوم آنها من را حتماً می‌کشند. قطب‌زاده نیز به خاطر کودتایی که می‌خواست با به رگبار بستن خانه امام انجام دهد، دستگیر و در همان سال اعدام شد. به هر جهت من به آن درویش گفتم که حال من مسلمان شده‌ام. او هم نماز خواندن را به من یاد داد و من هم بعد از آن نماز را می‌خواندم. بعد درویش مقامات زندان را از اسلام آوردن من مطلع ساخت.

۳۷. وقتی من مسلمان شدم، نگهبانان از من برای خانواده‌های خود دارو می‌خواستند و دفترچه خود را می‌آوردند و من برای آنان نسخه می‌نوشتم. بعد از آنان تقاضا کردم تا یک سطل به من بدهند. آنها هم یکی از این سطل‌های رنگ را برایم آوردند. من با آن سطل از دستشویی با خودم آب می‌آوردم و هر بار بعد از ورزش، بدنم را با آن می‌شستم.

۳۸. من می‌دانستم که در اثر کتک خوردن، هیموگلوبین‌ها در داخل رگ‌های بدن از بین می‌رود و کلیه‌ها نمی‌تواند بخاطر کمبود آب هیموگلوبین‌های از بین رفته را تصفیه نماید. در نتیجه این هیموگلوبین‌ها در کلیه ته‌نشین شده و نهایتاً توسط ادرار از بدن دفع نمی‌شود. این عارضه می‌تواند باعث بیماری و حتی موجب مرگ فرد شکنجه شده شود. لذا وقتی من را شکنجه می‌کردند، من می‌آمدم و از آن سطلی که قبلاً تعریف کردم آب می‌خوردم و در همان سطل ادرار می‌کردم و آن ادرار را دوباره می‌نوشیدم تا مبادا هیموگلوبین‌ها ته‌نشین شوند، فیلتر را ببندند و من نتوانم ادرار کنم. لذا این سطل و نوشیدن ادرار، یکی از دلایل زنده ماندن من در آن ایام بود. در آنجا به من گفتند که پزشکی که قبلاً اینجا بوده گفته بود که بعد از شکنجه نباید آب نوشید. اما من چنین تصویری نداشتم. لذا وقتی برای آنها توضیح دادم، آنها نیز این وضعیت را تغییر داده و بعد از آن به فرد شکنجه شده توصیه می‌کردند که آب بنوشد. این هم یکی دیگر از خدمات من در زندان بود.

۳۹. در ماه پانزدهم من در زندان، از اخبار شنیدم که خرمشهر فتح شد و نیروهای ایرانی در مرز عراق منتظر دستور مقام رهبری - که در آن زمان خمینی بود - هستند تا وارد خاک عراق شوند. با شنیدن این خبر، گفتم که حزب توده ایران اکنون بلافاصله اعلامیه خواهد داد که ما تاکنون از این جنگ، چون جنگ دفاعی بود، حمایت می‌کردیم و از این به بعد نمی‌توانیم از این جنگ دفاع کنیم. اگر حزب توده این کار را بکند، شوروی‌ها هم متعاقباً همین کار را خواهند کرد و دیگر از ایران پشتیبانی نخواهند کرد. در نتیجه، جمهوری اسلامی در چند ماه آینده همه توده‌ای‌ها را دستگیر و به زندان خواهند آورد. این حدسی بود که من در آن زمان در باره حوادث بعدی می‌زدم.

۴۰. من در باره عبور نیروهای ایرانی از مرزهای عراق به بازجوییم، حاج امین، در جریان یکی از بازجوی‌هایم گفتم، «آمریکا زیر پای شما پوست خربزه‌ای گذاشته است تا شما به عراق بروید و در باتلاق بصره بیفتید». (این اصطلاح «باتلاق بصره» را خودشان در اخبار به کار می‌بردند. اما من این را به صورت روشن گفتم که ارتش در آنجا فرو خواهد رفت.) من گفتم، «تمام دنیا مخالف پیشروی شما در عراق هستند و کسی به شما اسلحه نخواهد فروخت؛ شوروی هم دیگر با شما همکاری نخواهد کرد و در نتیجه شما در آنجا شکست خواهید خورد. بعلاوه، هرگاه شما متجاوز شناخته شوید، دیگر کسی به شما غرامت هم پرداخت نخواهد کرد». (در آن زمان برخی کشورهای عربی می‌خواستند که چهل

میلیارد دلار به ایران بدهند. من گفتم که اگر شما به خاک عراق داخل شوید، کشورهای عربی آن پول وعده شده را به شما نخواهند داد. حاج امین گفت، «می‌دانی، چرا اینها مخالف رفتن ما به عراق هستند؟» گفتم، «نه!» گفت، «بگذار داستانی برایت تعریف کنم. پسر بچه‌ای را داشتند ختنه می‌کردند. او جیغ و داد می‌کرد. یک دختر کوچولو هم آن پشت ایستاده بود و داشت زار زار می‌گریست و او را نگاه می‌کرد. از دختر پرسیدند که ما داریم این پسر را ختنه می‌کنیم، تو چرا گریه می‌کنی؟ دخترک در جواب گفت که این را دارند برای من تیز می‌کنند. حالا وقتی تمام دنیا مخالف ما هستند، این به معنی تیز کردن اینجا است. چون بعد از عراق نوبت عربستان سعودی خواهد بود.»

۴۱. به هر حال، تا این زمان، ۱۵ ماه از حبس من می‌گذشت. روزی حاج امین من را خواست و گفت، «بیا اعلام کن که تو جاسوس هستی تا آزادت کنیم و بروی!» گفتم، «شما بگویید که من چطور جاسوسی کرده‌ام؟ حزب توده چطور جاسوسی کرده است؟ بعد من همان حرفهای شما را پشت تلویزیون می‌گویم تا آزاد بشوم.» گفت، «نه! ما نمی‌توانیم به تو بگوییم که چه بگویی! تو خودت باید بگویی!» گفتم، «پانزده ماه است که من در زندان انفرادی هستم، شما مدرکی دال بر جاسوسی حزب توده در اختیار من نگذاشته‌اید که من بفهمم حزب توده جاسوس بوده است تا من هم بر اساس آن اسناد اعلام کنم با این مدارکی که از حزب توده به دست آمده است، فهمیده‌ام که حزب توده جاسوس است!» گفت، «نه، اینطوری نمیشود!» و سپس دوباره من را به سلول انفرادی فرستادند.

۴۲. بهمن ۱۳۶۱، نهمین ماه اسارت من در زندان بودم. در فاصله این ۱۹ ماه، من یک و یا دو بار به عنوان پزشک با آنها همکاری کردم. چون در زندان شلاق و شکنجه زیاد بود، بیمار هم زیاد بود. در آنجا یک پزشک بلوچ، به نام دکتر شاهچی که سلطنت طلب بود. سلطنت طلب‌ها و چپی‌ها را در کمیته مشترک یکجا نگه می‌داشتند. دکتر شاهچی چون وابستگی تشکیلاتی نداشت و به صورت فردی دستگیر شده بود بعد از ختم دوران بازجویی‌اش، در زندان پزشکی می‌کرد. دکتر شاهچی بعضی وقت‌ها می‌آمد و من را درمان می‌کرد. از آنجا که مسواک نرزه بودم، دندان‌هایم چرک کرده بود و داشت می‌ریخت.

۴۳. قبل از دکتر شاهچی، دو نفر ترک از دهات‌های آذربایجان که اصلاً تحصیل پزشکی نکرده بودند، در کمیته مشترک دکتری می‌کردند. آن دو ترک چون نمی‌خواستند در زمان شاه اسلحه به دست بگیرند، دوران خدمت سربازی خود را در بهداری سپری کرده بودند. از اینرو، اکنون نیز در زندان کار پزشکی می‌کردند. من چون دندانم چرک کرده بود، روزی پشت درب سلول کاغذی گذاشتم تا نگهبان ببیند. (ما هر گاه با نگهبانان کاری داشتیم، باید پشت درب سلول کاغذی می‌گذاشتیم تا نگهبان از دور آن را ببیند و بفهمد که کسی با آنها کاری دارند.) همین فرد ترک که مسئول بهداری بود آمد و از کنار

سلول من گذشت و گفتم، «کسانی که به خدا اعتقاد ندارند، آنتی بیوتیک هم لازم ندارند». بعد از مدتی دندان‌های من تماماً ریخت. اکنون دندان مصنوعی دارم. بعد از مدتی، یکی از این دهاتی‌های ترک را نزد من آوردند که درس پزشکی بدهم. او تا کلاس چهارم بیشتر درس نخوانده بود. من هر چه به او درس می‌دادم، او چیزی نمی‌فهمید. به هر حال، سعی کردم چیزهایی را به او یاد بدهم، تا بتواند نفعی برای دیگر افراد داشته باشد.

۴۴. یک دفعه، یکی از خانم‌های زندانی حزب کمونیست (که بعداً فهمیدم از انگلیس آمده بود) دچار خونریزی شده بود. خونریزی آن زن هم زیاد بود. وقتی او را نزد دکتر شاهچی می‌آوردند، شاهچی به آنان می‌گوید که او فقط پزشک عمومی است، از بیماری زنان هیچ اطلاعی ندارد و نمی‌تواند مسئولیت تداوی آن زن را قبول کند. اما به آنان می‌گوید که در زندان یک پزشک زنان هست و از آنها می‌خواهد تا من را برای تداوی آن زن بخواهند. من چون پزشک جراح زنان و مسلمان شده بودم، لذا به سراغ آمدند. چشم‌بند زدند و از یک محیط دایره‌ای عبور دادند. وقتی کمی چشم‌بندم را شل کردم، دیدم آنجا کمیته مشترک است. من از بچه‌های که در زمان شاه دستگیر شده بودند، شنیده بودم که کمیته مشترک یک ساختمان گردمانندی دارد. من را به طبقه بالا بردند و آنجا دیدم که دکتر شاهچی و آن فرد ترک که مسئول بهداری بود، اما از پزشکی اصلاً اطلاعی نداشت، یک اتاقی برای خود درست کرده‌اند، امپول می‌زنند و به بچه‌هایی که در اثر شکنجه کلیه‌هایشان کار نمی‌کنند، سرم وصل می‌کنند.

۴۵. دیدم آن خانم در پشت پرده است. این اولین بار بود که می‌دیدم بیمار را پشت پرده گذاشته‌اند. وقتی او را معاینه کردم دیدم یک جنین تقریباً بیست سانتی متری، پنج یا شش ماهه، اما هنوز زنده در شکم خود دارد. او را اکسیسیون (Excision) کردم. بعد سعی کردم با ناف جنین جفت را بیرون بیاورم. اما جفت بیرون نیامد و نیاز به کورتاژ درمانی داشت. برای اینکه رحم در بیاید باید به او متازین (Methazine) تزریق می‌کردیم تا جفت دربیاید. من نسخه متازین را نوشتم و قرار شد با دفترچه بیمه یکی از زندانیان، این دارو را از بیرون بیاورند. من را دوباره به سلول برگرداندند. این تنها کاری بود که من از نظر پزشکی در طول این یک سال و نیم انجام دادم.

۴۶. یکبار من را نزد یک زندانی که از اعضای سازمان انقلابی بود بردند. پای او شکافته شده بود و استخوان پایش دیده می‌شد. پای من در اثر شکنجه هیچوقت شکافته نشده بود. این دو علت داشت. اول اینکه من در طول این ۱۹ ماه زندانی بودم که با شکنجه همراه بود، روز ۱۷ تا ۱۸ ساعت در آن سلول دو متری راه می‌رفتم، می‌دویدم و روزی هشت ساعت ورزش می‌کردم. لذا پوست پام کلفت شده بود و کبره بسته بود. دوم آنکه، آنان احتمالاً از کابل‌هایی متفاوت برای شکنجه افراد مختلف استفاده

می کردند. برای شکنجه بعضی‌ها از کابل‌های مجوق و برای دیگران از کابل‌های توپر استفاده می کردند. کابل‌های مجوق ارتعاش ایجاد می کردند و بدن آدم ریش، ریش می‌شد، ولی پوست را نمی‌شکافت. درحالی‌که شکنجه با کابل‌های توپر پوست بدن را می‌شکافت. تصور من این است که برای شکنجه کسانی که باید زنده می‌ماندند تا اطلاعات بدهند از کابل مجوق استفاده می کردند. اما از کابل‌های توپر برای شکنجه زندانیانی استفاده می کردند که قصد کشتن آنها را داشتند.

یورش اول به رهبران حزب توده

۴۷. در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، ۱۹ ماه از زندانی شدن من گذشت. در این روز، سالن ما که زیرزمین واقع شده بود را خالی کردند و سپس تعداد زیادی زندانی جدید را به آنجا آوردند. تازه واردین اعضا و رهبری حزب توده بودند. آنان در ابتدا شعار می‌دادند که «زنده باد حزب توده» تا جو اختناق‌آور آنجا را بشکنند. چون تا آن روز از جمهوری اسلامی دفاع کرده بودند، خود را محق می‌دانستند. بعد مامورین به ضرب و شتم آنان پرداختند. سه چهار ساعت بعد، همه آنان ساکت شدند.

۴۸. سه روز بعد، من را برای بازجویی صدا زدند. در بازجویی گفتند که اینها (تازه واردین) می‌گویند که تو عضو کمیته مرکزی هستی. چنانچه گفتم در پلونوم آخری که در فروردین ۱۳۶۰ در تهران برگزار شد، من برای اولین بار به عنوان مشاور کمیته مرکزی انتخاب شدم. در جواب گفتم که عضو کمیته مرکزی نبوده‌ام. آنها گفتند که دو تا از مسئولین حزب اعتراف کرده‌اند که تو عضو کمیته مرکزی بوده‌ای. بعد از من پرسیدند که بگویم در پلونوم هجدهم چه کسانی حضور داشتند؟ در آن پلونوم پنجاه و یا شصت نفر شرکت داشتند. من گفتم که من اسامی همه آنان را به یاد نمی‌آوردم. بعد آنها دست‌ها و پای‌هایم را به یک تخت که چارچوب آن آهنی اما وسط آن یک تخته چوب بود بستند و با شلاق به کف پاهایم زدند. وقتی داد و بیداد کردم یک کهنه‌ای که پر از خون و خونابه خشک شده بود را در حلقم فرو کردند، به طوری که جلوی سوراخهای بینی‌ام را گرفتند. من دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. از پایین کتک می‌خوردم، و از بالا نمی‌توانستم نفس بکشم. کتک زدن‌ها درد داشت، اما حالت خفگی وضع را بدتر کرده بود. درد و احساس خفگی من را از پا درآورده بود. من مرگ را جلوی چشمان خودم می‌دیدم.

۴۹. بعد می‌زدند و می‌پرسیدند که بگو از سازمان افسری حزب توده چه اطلاعاتی داری و اسم افسرانی را که به حزب توده معرفی کرده‌ای بنویس. من گفتم، «قبل از انقلاب، فقط یک افسر نیروی دریایی به نام آقای حمید احمدی نزد من در آلمان آمده بود. اما بعد از انقلاب، من او را ندیدم. عموی حمید احمدی در همان شهری که من در آلمان ساکن بودم زندگی می‌کرد. عموی حمید احمدی او را به من معرفی کرد و من او را به حزب معرفی کردم. اما من دیگر کسی را نمی‌شناسم.» خوشبختانه، حمید احمدی از

ایران فرار کرده بود. بعد از آن، آنان من را تا ده پانزده روز همه روزه به مدت چهار پنج ساعت بازجویی کردند و زدند. من برای آن که از شکنجه نجات یابم، یک سری اسامی را در زیر شکنجه برای خودم درست می‌کردم و می‌گفتم که می‌خواهم حرف بزنم. مثلاً می‌گفتم که من امجدی را می‌شناسم که افسر نیروی دریایی یا افسر نیروی هوایی است. وقتی می‌گفتند تا آن را بنویسم، می‌گفتم، «چون داشتم خفه می‌شدم، امجدی را به دروغ گفتم». بعد دوباره کتک می‌زدند. بعد از چند بار شکنجه، ادرار من خونی شد.

۵۰. سوال دیگر آنان در باره خسرو بود. بعداً فهمیدم که خسرو مسئول سازمان مخفی حزب توده بود. خسرو در میان اعضای حزب به نام پرتویی معروف بود. من پرتویی را می‌شناختم، اما نمی‌دانستم که اسم او خسرو است. از این لحاظ، من در زیر شکنجه چیزی در مورد خسرو نگفتم و جان سالم هم به در بردم. من خیلی مقاوم نبودم؛ چون نمی‌دانستم خسرو کیست، چیزی برای گفتن نداشتم. اما اگر آنها از من می‌پرسیدند که پرتویی کیست یعنی اسم خودش را می‌پرسیدند، من هم شاید اعتراف می‌کردم.

۵۱. از بهمن ۱۳۶۱ تا ۱۳ فروردین، تقریباً هر روز من را شکنجه کردند. یک روز، من را برای اعدام بردند. در ابتدا، از من خواستند تا وصیت‌نامه‌ام را بنویسم. من در وصیت‌نامه نوشتم، «همسر عزیزم: بچه را بردار و برو! الان دیگر آخرین روزهای من هست و ماندن تو در اینجا فایده ندارد. من دیگر نیستم و ماندن تو به عنوان یک زن آلمانی در اینجا توجیهی ندارد. بچه را به آلمان ببر که درس بخواند». ولی این را صادقانه بگویم که ته دلم می‌دانستم که من را نمی‌کشند. به این دلیل که اولاً من هنوز دادگاه نرفته بودم و بر این باور بودم که اینها برای اعدام من، باید از یک حاکم شرع دستور شرعی بگیرند. گرچه، آنان ادعا می‌کردند که حاکم شرع دستور قتل تو را داده است، برای من قابل قبول نبود. چون حاکم شرع باید خودش با من صحبت می‌کرد. نه این که چند بازجو خبر اعدام من را به من انتقال دهند. دوم اینکه فکر می‌کردم حزب توده خیلی برای اینها بزرگ است. خود من هم اطلاعاتی داشتم که هنوز نداده بودم و آنها نیز می‌دانستند که من اطلاعات بیشتری دارم. لذا من را نمی‌کشند. به هر حال من را در همان کمیته مشترک با چشمبند به یک میدان بردند و ارتیست بازی در آوردند که، «به صف!» تق توق ... بعد زدند زیر خنده و گفتند، "تومبانش را زرد کرد!" یعنی این که از ترس از خودش بیخود شد. بعد هم دوباره من را به سلول برگرداندند.

یورش دوم به رهبران حزب توده

۵۲. جمهوری اسلامی در این زمان می‌دانست که حزب توده یک سازمان مخفی که شامل سازمان افسری آن نیز می‌شود دارد. بعد از این که مسئولین درجه اول حزب در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ دستگیر شدند، آنانی که دستگیر نشدند، مخفی شدند. سازمان مخفی حزب نیز آنان را تحت پوشش خود قرار داده بود. اما

تحت شکنجه، مسئولین دستگیرشده حزب همه چیز را در مورد سازمان مخفی و سازمان افسری افشا می‌کنند. به خصوص دبیر اول حزب که از همه بیشتر این اطلاعات را داشت و شدیداً زیر شکنجه بود، موجودیت سازمان مخفی و افسری را اعتراف می‌نماید و دیگران هم آن را تایید می‌کنند. مامورین اطلاعات دولت به مدت دو ماه مسئولین سازمان مخفی را تعقیب و کنترل می‌کنند و می‌دانند که آنها کجا هستند و چه روابطی دارند.

۵۳. در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ که مصادف با اول ماه می می‌شود، مابقی مسئولین حزب توده را در ظرف یک شب گرفتند و به زندان آوردند. طوری که در زندان دیگر جا کم بود. در این زمان، من هنوز در سلول انفرادی بند دو بودم. وقتی خواستم به دستشویی بروم، دیدم نه فقط سلول‌ها پر از زندانی اند، که سالن نیز مملو از زندانیان با چشمان بسته اند. در کنار هر زندانی در سالن، یک پاسدار قرار داشت تا مانع صحبت آنان با همدیگر شوند. بعد به سراغ من آمدم و عکسی را نشانم دادند و پرسیدند که این عکس را می‌شناسم. گفتم، «نه». گفتند، «ولی این فرد گفته که تو جاسوس روسها هستی.» هر چه نگاه کردم، دیدم او را نمی‌شناسم.

۵۴. در نزدیکی‌های غروب، به سلول من هم نیاز پیدا کردند. مسئولین سطح بالای حزب که مهمتر از من بودند را گرفته بودند. آنها باید فردی با جویی می‌شدند و من قبلاً با جویی شده بودم. از این لحاظ من را از سلول انفرادی به راهرو بند یک منتقل کردند. به من یک پتو دادند. هرکس در راهرو یک فضایی به وسعت نیم متر در یک متر و چهل سانتیمتر در اختیار داشت تا در آنجا زندگی کند و بخوابد. وقتی این راهرو پر شد، من را به راهرو بند چهار که در طبقه بالا بود بردند. ساعت دو نصف شب بود که باز هم تعداد دیگری را آوردند و آنجا هم باز پر شد و من را در یک اتاقی که پنج شش نفر در آن اتاق بود بردند.

۵۵. هم اتاقی‌هایم وقتی کلفتی پای‌هایم را دیدند، تعجب کردند. یک عده‌ای از آنان من را می‌شناختند و گفتند که ما از اعضای حزب توده هستیم، اما من آنها را نمی‌شناختم. در آنجا فردی بود به نام دکتر کامبیز شیردل. او خود را معرفی کرد و گفت که پزشک هست و از آلمان می‌آید. وقتی پرسیدم که او را برای چه گرفته‌اند، گفت که من را اشتباهی گرفته‌اند. پرسیدم که چرا اشتباهی گرفته‌اند. در جواب گفت که من یک ماشین لندروور داشتم و با یک خانمی که یکی از سران رژیم شاهنشاهی بود در شمال تهران قرار داشتم. چون کیانوری هم با ماشین لندروور تردد می‌کرد، اینها فکر کردند که من کیانوری هستم. بعد گفت که من از ۱۷ دی ۱۳۶۱ زندانی هستم و خانم من را هم گرفته‌اند. چون خانم من نمی‌دانست که چرا من را گرفته‌اند، او اعتراض کرده بود و مامورین به او گفته بودند که پس تو هم بیا، برو زندان. حالا خانم من در بند زنان است. پرسیدم که در کجا تحصیل کرده‌است. جواب داد

که من در کلن بودم. وقتی صورت او را با دقت نگاه کردم به یاد آوردم او همان کسی است که مامورین عکسش را به من نشان داده بودند که آیا من او را می‌شناسم و یا نه. او طرفدار شاه بود و من توده‌ای بودم. برای همین اصلاً رابطه‌ای با هم نداشتیم. به غیر از او یک سرهنگ نیروی زمینی که از اعضای حزب توده بود در آن اتاق بود. بقیه همه از اعضای سازمان مخفی بودند.

۵۶. بعد از آن من یک نامه‌ای برای مسئولین زندان نوشتم و برای اولین بار در زندگی‌ام جاسوسی کردم. در نامه در باره آن پزشک نوشتم و داستان او را بیان داشتم و گفتم که این پزشک اصلاً به حزب توده ربطی ندارد، کاره‌ای نیست، و در عمرش روزنامه و مطلب مارکسیستی نخوانده است؛ او یکی از رادیولوژیست‌های خیلی مهم تهران هست، لذا او را آزاد کنید. این تنها موردی بود که برای جمهوری اسلامی جاسوسی کردم. بعد من را خواستند و بطور خیلی خشن گفتند که اسباب‌هایت را جمع کن!

۵۷. این هم اتاقی رادیولوژیست ما، از من پرسید که اگر او آزاد شد و بیرون رفت به خانواده‌ام چه بگوید. گفتم که اولاً به برادرهایم بگوید که دو سه تا زیرشلواری و یک پیراهن برای من بیاورند. یک سال و نیم بود که زیرشلواری نداشتم؛ و بعد به زن و بچه‌ام بگوید که به خارج از کشور بروند. در این مدت اصلاً به زن و بچه من اجازه ملاقات با من ندادند. آنها دو سال به امید اینکه با من ملاقات کنند در ایران ماندند و چون هیچ‌وقت به آنان اجازه ملاقات را ندادند، بعد از تعطیلات دبستان، آنها به آلمان رفتند.

۵۸. در تابستان ۱۳۶۲، من را به راهروی بند یک بردند و شش ماه در آنجا چشم بسته نگاه داشتند. در راهرو فضایی حدود ۱/۳۰ در نیم متر در اختیار داشتم. شب که می‌خوابیدیم، باید چشم‌بند را به چشم می‌داشتم. در این شش ماه دوباره شکنجه‌های من شروع شد و علت آن هم این بود که در آن اتاق چند نفری که قبلاً بودم، یکی از آن افراد اطلاعاتی را به مسئولین داده بود که من هنوز توده‌ای هستم و اطلاعاتی دارم که آنها را هنوز ارائه ندادهم.

۵۹. در تیر یا مرداد سال ۱۳۶۲، من را هر روز برای شکنجه می‌بردند. این دفعه یک بازجوی جدیدی را آورده بودند و من هم یکبار توانستم چهره‌اش را ببینم. این فرد از آمریکا آمده بود و مسئولین زندان بر این باور بودند که وی از روانشناسی خیلی اطلاع دارد و می‌تواند من را وادار به اعتراف به جاسوسی بکند. بعدها، من این فرد را شناختم. وی همان سعید امامی بود. این بازجو وقتی دید که من به جاسوسی اعتراف نمی‌کنم، گفت که وی از حاکم شرع حکم گرفته است که من را روزی ۲۵ ضربه شلاق بزند تا اعتراف کنم. ۲۵ ضربه شلاق خیلی کم بود. اما چون پایان ندارد، همه افکار انسان را به خود معطوف

می‌کند. همیشه در این فکر هستی که فردا این یارو دوباره می‌آید تا ۲۵ ضربه شلاق بزند. این ناآرامی فکری واقعاً بعد از دو سه روز شما را می‌شکند. او برای یک ماه و نیم هر روز ۲۵ ضربه شلاق من را زد. سوال می‌کرد که با چه کسی تماس داشته‌ام. هرچه دنبال یک اسم می‌گشتم، پیدا نمی‌کردم. من می‌دانستم که آنها بعداً تحقیق می‌کنند و اگر اسمی را به غلط گفته باشم، به جرم دورغ‌گویی ۷۵ ضربه شلاق اضافه‌تر خواهند زد.

۶۰. یک روز، امامی به من گفت که دیگران می‌خواهند مصاحبه کنند که جاسوسی کرده‌اند؛ تو هم برای اینکه از این وضع که در آن قرار داری و چهار ماه است در راهرو خوابیده‌ای، بیرون بیایی بهتر است، در این میزگرد تلویزیونی شرکت کنی. (البته، منظور او این نبود که آزاد بشوم بلکه اگر اعتراف کنم تازه از این راهروی ۱/۳۰ در نیم متری بیرون می‌آیم.) من گفتم، «حاضر من این کار را بکنم، اما شما بنویسید که من در این میزگرد چه بگویم؛ من می‌خواهم به شما خدمت بکنم.» گفت، «نه، نمی‌شود. تو خودت باید بنویسی.» گفتم، «شما اقلأً یک اسم به من بدهید، سناریو آن را من خودم می‌نویسم تا دیگر شلاق نخورم.»

۶۱. او به من دشنام داد و گفت که تو توله سگ کیانوری هستی و بعد دستور داد که در هشتی (اتاق شکنجه و بازجویی که من را در آن شلاق می‌زد) با چشمبند و چهار دست و پا مثل یک سگ راه بروم و عوعو کنم و دور بزنم. من عوعو می‌کردم و چهار دست و پا راه می‌رفتم، اما توی دلم می‌خندیدم. بعد گفت که یک دفعه عوعو کن و یک دفعه بگو مرگ بر کیانوری. من هم همین کار را کردم. برای یک هفته، همین بازی را با من در آورده بود و شلاق می‌زد.

۶۲. یک روز امامی دست من را گرفت و به یک اتاقی که آینه‌ای داشت برد و گفت که چشمبندت را بردار. وقتی چشمبند را برداشتم، اولین چیزی را که در آئینه دیدم او بود که پشت سرم ایستاده بود. گفت، «در آینه خودت را نگاه کن. به علت همین حماقتت که نمی‌گویی با چه کسی بوده‌ای چه بلایی سر خودت آورده‌ای!» من نگاه کردم و دیدم در اثر عرق روزانه تابستان و چشمبند برزنتی تمام ابروهای من رفته و سپیدک زده‌اند. من ابرو و مژه نداشتم.

۶۳. سوال‌هایی را که امامی می‌پرسید خنده‌آور بود. مثلاً می‌پرسید که روز ۱۹ اردیبهشت کجا بودی. همین‌طوری الکی کارهای پلیسی می‌کرد! من می‌گفتم که یا تو حزب جلسه داشته‌ام، یا تو دانشگاه درس می‌دادم، یا تو بیمارستان داشتم عمل می‌کردم، و یا در خانه بودم. یک هم‌چنین تاریخی که تو

اینطور تعیین می‌کنی من از کجا بدانم کجا بوده‌ام؟! این یک نمونه‌ای از بازیهای بود که آن روزها او در زندان بر سر من درآورده بود.

۶۴. در یکی از روزهای آخر این شش ماه، ۴ آبان ۱۳۶۲، سعید امامی من را به هشتی برد و از من معذرت خواست و گفت، «من را ببخش، من تو را بیخودی کتک زدم». من هم از این حرف او خوشحال شدم. از آن روز به بعد، هر روز من را از یک سلول انفرادی به یک سلول دیگر که مسئولین سازمان افسری حزب توده در آن بودند می‌بردند.

۶۵. بعد از یک ماه، من را به اتاقی بردند که در آنجا یکی از افسرهای ارشد حزب توده، سرهنگ کبیری که معاون ری شهری بود، ساکن بود. ری شهری در آن زمان مسئول حفاظت امنیت سپاه بود و بعداً وزیر اطلاعات شد. سرهنگ کبیری بعد از از کشف کودتای نوژه و همکاری با جمهوری اسلامی، خیلی به ری شهری نزدیک شده بود. او جزو افسرانی بود که از طرف حزب توده مامور شده بود تا وارد مشروطه خواهان شود، به نوژه برود و هرگاه آنها خواستند اقدامی بکنند حزب را مطلع سازند.

۶۶. سرهنگ کبیری حالا دستگیر شده بود و من در آن اتاق او را دیدم. او از من پرسید که آیا می‌دانم در فاصله میان دو تا دستگیری اعضای حزب توده یعنی از ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ تا ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ چه اتفاقاتی افتاده است. چنانچه قبلاً گفتم در ۱۷ بهمن همه اعضای حزب توده را نگرفته بودند. تقریباً ۵۰ درصد اعضای رهبری حزب دستگیر نشدند. افراد دستگیر شده دور اول در اثر شکنجه همه چیز را لو داده بودند که ما سازمان افسری داریم و مسئول سازمان مخفی هم خسرو هست؛ و همینطور فرمانده نیروی دریایی هم عضو حزب توده است و معاون ری شهری یعنی سرهنگ کبیری هم عضو ماست.

۶۷. مقامات دولتی وقتی می‌فهمند که سرهنگ کبیری، معاون ری شهری هم توده‌ای است، از این موقعیت برای به تله انداختن اعضای باقیمانده حزب استفاده می‌کنند. مثلاً ری شهری به دروغ به کبیری می‌گوید که هر چه این توده‌ای‌ها را شکنجه می‌کنیم، اینها اصلاً هیچ اطلاعاتی را بروز نمی‌دهند. کبیری هم این موضوع را به سازمان مخفی و بقیه اعضای رهبری حزب اطلاع می‌دهد. در نتیجه آنها با فراغ بال، کارهای عادی خودشان را انجام می‌دهند، تا آنکه دولت در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ همه باقیمانده سران حزب را دستگیر می‌کند.

۶۸. بقیه یازده دوازده نفری که با من در این اتاق بودند، به من گفتند که آنها نیز در مورد این موشک‌های زیگزاک کار می‌کرده‌اند لذا تمامی آنها از جمله سرهنگ کبیری در دادگاه نظامی با حاکمیت شرع آقای ری‌شهری حاضر، و در همان سال ۱۳۶۲ نیز اعدام شدند.

۶۹. من همانجا به تنهایی در آن اتاق در طبقه دوم باقی ماندم. آنهایی که بازجویی شده بودند را به اوین بردند. تنها من و یکی دو نفر دیگر را در کمیته مشترک نگه داشتند. نمی‌دانم حالا چرا آنها من را آنجا نگه داشته بودند، اما تصورم بر این است که آنها می‌خواستند من را آزاد کنند، اما نمی‌دانستند چطور این کار را کنند. به این خاطر، که اولاً من مسلمان شده بودم و در ثانی من را به سلول‌های مختلف برده بودند تا نشان دهند که حزب توده چه کارهای بدی را مرتکب شده است و به این طریق من را از حزب توده جدا کنند. البته، من در درون خودم از ایدئولوژی کمونیست جدا شده بودم؛ چون در زندان دیدم که اینها دارند تمام تصورات تئوریک که من داشتم انجام می‌دهند. به این صورت که هیچ‌کدام از اینها به استعداد تو و یا اینکه تو چه کاری بلدی، کاری ندارند، بلکه می‌گویند تو عضو ما هستی یا نیستی. حتی اگر بگویم که من با شما همکاری می‌کنم، اما عضو شما نیستم، باز قبول نمی‌کنند. من دیدم خود ما هم اگر قدرت داشته باشیم این کارها را می‌کنیم. از دید آنها همه یا سیاه هستند یا سفید. این طرز فکر مارکسیستی بود، مخصوصاً وقتی که لنینیسم هم به آن اضافه شود.

انتقال به اوین

۷۰. بعد از یک سال من را به اوین فرستادند. در اوین هم دوباره در سلول انفرادی بودم. در واقع، می‌توانم بگویم که بجز یک دوره کوتاه سه ماهه که با چند تن از اعضای سازمان مخفی حزب توده هم اتاقی بودم، مابقی دوران زندانم یعنی از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۵ را در سلول انفرادی گذرانده‌ام.

۷۱. در آبان ۱۳۶۳، من را از کمیته مشترک به بند ۲۰۹ زندان اوین که متعلق به وزارت اطلاعات است بردند. در این فاصله مجلس تصویب کرد که اداره اطلاعات سپاه به وزارت اطلاعات تبدیل شود تا وزیر آن بتواند در کابینه شرکت بکند. برای اولین بار در طول تمام دوران بازداشت، نور آفتاب را در بند ۲۰۹ اوین دیدم. آنها من را برای هواخوری به اتاقی چهار در چهار که سقفی فلزی داشت و نور آفتاب از آن وارد می‌شد می‌بردند.

۷۲. در بند ۲۰۹ من توسط فردی به نام حاج ناصر بازجویی شدم. او رئیس بند پنج بود و در عین حال مسئولیت بازجویی همه اعضای حزب توده و چپی‌های دیگر را به عهده داشت. در آنجا بعد از یک سال، به من یک کیفرخواست دادند. (این در محرم ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ بود.) این کیفرخواست هفده بند

داشت از جمله اینکه این فرد ضاله از دوران دانشجویی در مسائل سیاسی شرکت داشته، علیه شاه مبارزه کرده است، بعد توده‌ای شده و در خدمت شوروی بوده است، و بعد از انقلاب به ایران آمده و تا هنگام دستگیری بر علیه جمهوری اسلامی برای براندازی آن فعالیت داشته است. از این لحاظ دادستانی هم تقاضای اشد مجازات برای من کرده بود. در آخر کیفرخواست نوشته بود که ایشان از وقتی وارد ایران شده است، تنها کار او نفوذ در سازمان‌های اداری به قصد براندازی نظام بوده است. من وقتی این را خواندم خیلی خوشحال شدم که مسئله جاسوسی در آن کیفرخواست مطرح نشده است. لذا، گفتم هر چه اینها بگویند من تایید می‌کنم.

دادگاه اول

۷۳. بعد نوبت به دادگاهم رسید. یکی دو روز بعد از دادن کیفرخواست، من را به دادگاه فراخواندند. دادگاه در داخل اوین و رئیس آن آقای نیری (که بعداً او را شناختم) بود. من با چشمبند وارد اتاق شدم و نشستم. بعد شنیدم که دو نفر با هم پیچ پیچ می‌کنند. بعد آقای نیری گفت، «شما فریبرز بقایی فرزند حسینعلی هستید. شما متهم هستید که از زمان دوران دانشجویی فعالیت سیاسی می‌کرده‌اید. آیا این درست است؟» گفتم، «بله!» گفت، «شما در تظاهرات کنفدراسیون و تظاهرات ضد جنگ ویتنام شرکت داشتید؟» گفتم، «بله!» گفت، «در تمام تظاهرات ضد شاه در خارج از کشور شرکت داشته‌اید؟» گفتم، «بله!» دوباره یک پیچ پیچی شد و بعد به من گفت، «شما می‌توانید چشمبندان را بردارید.» بعد از پنج سال این اولین باری بود که چنین حرفی می‌شنیدم. وقتی چشمبند را برداشتم دیدم که فقط آقای نیری هست و یک پاسدار آنجا ایستاده است، و آن کسی که پیچ پیچ می‌کرد دیگر در آنجا نیست. تمام هفده بند کیفرخواست را برایم خواند و گفت، «شما خیال براندازی داشتید؟» گفتم، «بله!» من با این فکر که هر چه زودتر برایم اشد مجازات را ببرد و کار تمام شود همه چیز را تایید کردم. چرا که از اینها انتظار حرکتی عقلانی نداشتم. وقتی این را شنید تعجب کرد که من در عرض چند دقیقه تمام این هفده بند را تایید کردم. بعد هم به سلولم برگشتم.

۷۴. چند ساعت بعد گفتند که اسباب‌هایت را بردار که برویم. من را به اتاقی بردند که به آن آموزشگاه می‌گفتند. تقریباً صد یا صد و پنجاه نفر آنجا در اتاقی شش در هشت متر نشسته بودند. من دیدم که آنها قرآن روی سرشان گرفته بودند و یا حسین یا حسین می‌گفتند. (برای همین فکر می‌کنم محرم بود.) به خودم گفتم که اینجا دیگر کجاست. توی انفرادی جایم خوب بود. بعد دیدم یک نفر پایم را می‌کشد. نگاه کردم دیدم «پرتویی» است. پرتویی مسئول سازمان مخفی بود که الان با مامورین همکاری می‌کرد. پرتویی گفت که بنشین. نشستم و داستان دادگاه آن روزم را برایش تعریف کردم. بعد پرتویی گفت که نام قاضی من نیری بود و قبل از من او با نیری در دادگاه بوده است. بعد اضافه

کرد که وقتی من وارد دادگاه شدم او به نیری گفت که آنها با من هیچ مشکلی نخواهند داشت. فهمیدم این همان کسی بود که در دادگاه پچ پچ می کرد و خودش هم این را تایید کرد. پرسیدم «الان اینجا چه کار می کنی؟» گفت که فردا عمومی (که تقریباً نفر سوم حزب می شد) دادگاه دارد و دارم کیفرخواست او را نگاه می کنم که بر اساس جوابهایی که فردا عمومی به نیری می دهد من جوابهایی را برای نیری آماده کنم که نیری در برابر عمومی آماده باشد. حرفی که زد برای من کاملاً قابل درک بود چون این مذهبیهون اصلاً از مارکسیسم هیچ چیزی نمی دانند. اگر توضیح هم بدهی باز نمی فهمند. خلاصه این کار پرتویی بود که قاضی را توجیح کند. پرتویی به من گفت که اگر می خواهم زنده بمانم باید یاد بگیرم که چگونه قرآن را روی سرم بگیرم.

۷۵. دو سه روز بعد به من گفتند که اسبابهایم را جمع بکنم. بعد من را به بند شکلاتی ها بردند. این بند از دوتا ویلا که در دامنه کوه واقع شده بود، درختان چنار داشت و از وسط آن جوی آبی می گذشت تشکیل می شد. برخی از زندانیان در این دو ویلا در دامنه کوه زندگی می کردند. اغلب زندانیان این وارد را افرادی از جمله نظامیان رده بالای رژیم گذشته، سارق مسلح، و کسانی که می خواستند بصورت قاچاقی برای تحصیل به خارج از کشور بروند، تشکیل می دادند. تعدادی هم چک کشیده بودند و یا در زمان جنگ به کار خرید و فروش ارز پرداخته بودند. در آن زمان چون جنگ ادامه داشت، این مسائل جزو مسائل امنیتی محسوب می شد، لذا دادگاه انقلاب در مورد این افراد حکم صادر می کرد. تنها زندان امنیتی هم اوین بود، لذا آنان را در این زندان نگهداری می کردند. از آنجایی که اینها تشکیلاتی نبودند، لذا مشکلات و فشارهای سالن های صد نفره و قرآن سر گرفتن ها را نیز نداشتند. اینها افرادی عادی و لات و لوت و سارق مسلح و ارتشی بودند و هیچ کدامشان کار تشکیلاتی نکرده بود و در این ویلاها تقریباً مثل استراحت گاههای اروپا و آمریکا زندگی می کردند. همجنسگراها را هم در آن زندان نگهداری می کردند. چون دولت ادعا داشت که ما در ایران اصلاً همجنسگرا نداریم و غرب برای اینکه جوان های ما را منحرف کند، مسئله همجنسگرایی را وارد کشور ما کرده است. از اینرو، همجنسگرایی یک خطر امنیتی برای کشور ما است. دولت برای ایجاد وحشت میان همجنسگراها، عده ای از آنها را به آنجا آورده بود و تعدادی را نیز اعدام کرده بود.

۷۶. من پزشک این زندانیان در آنجا شدم. گاهی هروئینی ها، گاهی افرادی که لبهایشان را به هم می دوختند یا دستشان را زخمی می کردند را می آوردند و من درمانشان می کردم. در آنجا به من گفتند که می توانم هر کتابی که بخوام را استفاده بکنم. من کتاب های مربوط به همجنسگراها را گرفته و ترجمه کردم.

۷۷. مسئول بند شکلاتی‌ها یک بچه لات جنوب شهری بود. وی بچه‌دار نمی‌شد. لذا من هم از این موقعیت استفاده کردم و به او گفتم که یکی از دوستان من به نام دکتر دوانش که اورولوژ است را به این بند بیاورید و او می‌تواند این مشکل شما را حل کند تا بچه‌دار بشوید. از این جهت من یک روابط دوستانه‌ای با این رئیس بند داشتم. بعد من مقاله ترجمه شده‌ام را به رئیس بند دادم و او آن را به دادگاه انقلاب داد. در مقاله آمده بود که همجنسگرایی نه یک بیماری، بلکه یک موضوع ژنتیکی است. اینها باید آزاد باشند، چون کاری به بقیه مردم ندارند. تصور می‌کنم در این زمان به حمایت از همجنسگراها اعتراضاتی در جاهای دیگر مثل آمستردام هم شده بود. شش ماه بعد از ترجمه آن مقاله و فرستادن آن به دادگاه انقلاب، اعدام همجنسگراها هم تمام شد. بهر صورت، فکر می‌کنم خدمتی به همجنسگراها کرده‌ام.

۷۸. در سال ۱۳۶۷ من را از بند شکلاتی‌ها به یکی از سالن‌های آموزشگاه آوردند. در آن زمان روحانیون زیادی را زندانی کرده بودند. از اینرو، این دو تا ویلا را در اختیار آنان گذاشتند و مسئولیت آن را به دادگاه ویژه روحانیت سپردند. در سالن آموزشگاه، من، دکتر دانش و دکتر سیو شمسیان که یک چشم پزشک و به متهم به جاسوسی برای اسرائیل بود، یک اتاق مشترک داشتیم. در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۶۷ پاسداران آمدند و تلویزیون و روزنامه‌هایمان را جمع کردند و بردند.

۷۹. قاچاقچیان و سارقین در آموزشگاه از آزادی عمل بیشتری نسبت به زندانیان سیاسی برخوردار بودند. تمام کارهای کارگری اوین مانند کارهای گلخانه، گلکاری، تمیز کردن خیابانها، نانوائی، آشپزخانه تماماً در دست سارقین مسلح بود. اینها از یک سو، قوی بودند و نمی‌شد آنها را در بند نگاه داشت، و از سوی دیگر از لحاظ شیوه اندیشه تفاوتی با پاسداران نداشتند. چون عقیده خود را نداشتند، هر آنچه که به آنها گفته می‌شد انجام می‌دادند. زندگی آنان نیز مانند پاسدارها بود. با این تفاوت، که اینها زندانی بودند و آنها پاسدار. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که اینها با زندانیان سیاسی یک رابطه عاطفی برقرار کنند، اما من با اینها رابطه خیلی خوبی داشتم.

آغاز اعدامها

۸۰. یک روز در اوایل شهریور ۱۳۶۷، وقتی من وارد دستشویی شدم یکی از این سارق‌های مسلح آمد و گفت هر روز عده‌ای با هلیکوپتر وارد اوین می‌شوند و زندانیان را صدا می‌کنند و سه تا سوال از آنها می‌پرسند: آیا مسلمان هستی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ اگر پاسخ یکی از این سوالها منفی باشد اعدام می‌کنند!

۸۱. من آمدم در اتاق و این موضوع را به دکتر دانش و دکتر سیوشمسیان گفتم. دکتر دانش خیلی بد با من برخورد کرد و گفت که هر کسی باید برای خودش تصمیم بگیرد. دکتر سیوشمسیان چون بهایی بود مسلمان‌ها او را نجس‌تر از من و دکتر دانش که مارکسیست بودیم، می‌دانستند. دکتر سیوشمسیان گفت که من فکر نمی‌کنم من را اعدام کنند، چون من کافر فطری نیستم کافر ملی هستم. کافر فطری این هست که شما در یک خانواده مسلمان بزرگ می‌شوید، اما دیگر اسلام را قبول ندارید؛ ولی کافر ملی این است که پدر و مادر شما مسیحی یا یهودی یا بهایی هستند و شما در این خانواده بزرگ شده‌اید. من قبلاً نماز می‌خواندم. اما چون اعتقادی نداشتم، در این فاصله‌ای که با این دو نفر بودم دیگر نماز نمی‌خواندم.

دادگاه دوم

۸۲. روز بعد، ۶ شهریور ۱۳۶۷، دکتر دانش را خواستند. او رفت و دیگر برنگشت. در روز ۸ شهریور هم من را صدا زدند و به ۲۰۹ منتقل شدم. من چشمنبد داشتم ولی در بین راه توانستم بینم که تمام راه پله‌ها پر از آدم بود. همه‌های در راه پله‌ها بر پا بود. به تصور من ۲۰۰ یا ۳۰۰ نفر در این راهروها بودند.

۸۳. دو سه ساعت بعد، مسئول امنیت اوین، حاج مجتبی حلوائی (این همان حاج مجتبی که در زندان کمیته مشترک از من بازجویی کرده بود نبود بلکه فرد دیگری بود) من را خواست و به یک اتاق برد. من تا به اتاق داخل شدم گفتند که چشمنبدت را باز کن و من هم باز کردم. اتاق دادگاه یکی از همین سلولهای ۲۰۹ بود. یک میز دو سه متری آنجا گذاشته بودند و چهار تا صندلی پشت آن بود. نیری را شناختم. اشراقی را هم دیدم (گرچه آن موقع با او آشنا نبودم؛ بعداً مطلع شدم که اسم او اشراقی است). ضمناً حاج ناصر، زندانبانی که مسئولیت بازجویی من را به عهده داشت هم آنجا بود. او رئیس بند پنج بود و مسئولیت بازجویی همه اعضای حزب توده و چپی‌های دیگر را به عهده داشت.

۸۴. آقای نیری رئیس دادگاه، در وسط نشسته بود؛ سمت چپ وی، آقای اشراقی مسئول زندان اوین؛ و آنطرف او حاج ناصر سرپرست زندان اوین نشسته بود. حلوائی برای ایجاد امنیت بالای سر من ایستاده بود. در اتاق دادگاه فرد دیگری نبود.

۸۵. بعد آقای نیری شروع کرد به صحبت کردن و گفت که این دادگاه شما است. سوال اول این بود که آیا شما مسلمانید؟ من آنقدر برافروخته بودم که گفتم شیعه هستم. یعنی یادم رفت بگویم که مسلمان هستم و مستقیم گفتم که شیعه هستم. بعد پرسید که شما حزب توده را قبول دارید. گفتم، «نخیر!» بعد

با طمئینه سوال کرد که آیا شما مارکسیست را قبول دارید. گفتم، «نه!» ادامه داد که شما نماز می‌خوانید. چون می‌دانستم که رئیس زندان اطلاعاتی را به گوش او رسانده است، لذا گفتم که من در آن اتاق با یک مارکسیست و یک بهایی که جفتشان نجس محسوب می‌شوند، ساکن هستم؛ از اینرو، نمی‌توانم در آنجا نماز بخوانم؛ در صورتی که وقتی در آن ویلا بودم اتاق خودم را داشتم و با سارقین مسلح در یک اتاق بودیم، نماز می‌خواندم. با خود گفتم اگر بگویم نماز می‌خوانم آنها می‌گویند که شما دروغگو هستید، پس گفتم که نماز نمی‌خوانم. پرسید که چرا نماز نمی‌خوانی. گفتم که من در یک اتاقی هستم که نجس است. سوال کرد که چرا نجس است. گفتم که در اتاق من یک نفر مارکسیست است و یک نفر هم بهایی است. با خود فکر کردم که استدلالی خیلی قوی برای نماز نخواندن مطرح کرده‌ام.

۸۶. بعد اشراقی برگشت و به من گفت، «شما اطلاعاتتان غلط است، چون شما باید بدانید که اگر در خلاء هم زندگی می‌کنید، موقعی که اذان گفته می‌شود باید بپاخیزید و نماز بخوانید.» در اینجا اشراقی و نیری با هم یک پیچ‌پچی کردند و بعد آقای اشراقی گفت، «ما شما را جایی می‌فرستیم که امکان نماز خواندن را داشته باشید.» کل این دادگاه ده دقیقه طول کشید. بعد از این پیچ‌پچ که من هم تو خودم بودم، حلوائی که بالای سر من بود گفت که چشمبندت را بزن برویم.

۸۷. من را به یکی از این هواخوری‌های ۲۰۹ که قبلاً هم گفتم محوطه ایست چهار در چهار متر که از سقف آن افتابی می‌تابد بردند. در آنجا حدود هفت هشت نفر که همه از سران حزب توده بودند را در آنجا دیدم. محمود روغنی را هم در آنجا دیدم. ما همدیگر را بعد از هفت سال می‌دیدیم. بهرام دانش و دکتر حسین جودت هم در آنجا بودند. جودت تصور می‌کرد که ما را آزاد خواهند کرد، چون جنگ تمام شده است. بقیه اسامی را به یاد نمی‌آوردم. یکی از آنها در مورد خالی که بر روی پوستش بوجود آمده بود از من پرسید که آیا این سرطانی است یا نه. او اصلاً نمی‌دانست که چقدر به اعدام نزدیک است! غیر از بهرام دانش همه فکر می‌کردند آنها را آنجا آورده‌اند تا آزاد کنند. من با آن اطلاعاتی که از سارقین مسلح داشتم می‌دانستم که این طرز فکر آنها اشتباه است، اما نمی‌خواستم در آن لحظه امیدشان را ناامید کنم و بگویم که این لحظه‌های آخر آنان است.

۸۸. در آنجا متوجه شدم که آنها نیز به دادگاه رفته‌اند و برخی از آنها مثل بهرام دانش حتی دو دفعه به دادگاه رفته بودند. سوال‌های را که از من کرده بودند مانند آیا شما مسلمان هستید، از آنها نیز پرسیده بودند. اما آنها جواب داده بودند که آنها مارکسیست هستند. آنها را بیرون آورده بودند تا بار دیگر به دادگاه احضار کنند. این مسئله را من بعداً فهمیدم. کسی که اعلام می‌کند مسلمان نیست حاکم شرع

باید سه بار در یک فاصله چند دقیقه‌ای از او بپرسد که او فرصت تفکر و تعمق داشته باشد. و اگر این فرد سه بار اذعان کند که مسلمان نیست، آنگاه حاکم شرع می‌تواند حکم صادر کند. نیم ساعت تا سه ربع در این محوطه هواخوری ایستاده بودم که بعد آمدند و گفتند که روغنی و بقایی بیایند. ما دو تا را از بقیه جدا کردند. بعداً من شنیدم که تمام بقیه آنها را اعدام کردند.

۸۹. من و روغنی را به یکی از این سلولهای ۲۰۹ بردند. وقتی وارد سلول شدیم روغنی من را بغل کرد و از دیدار مجددمان ابراز خوشحالی کرد. من هم گفتم که محمود ما در اینجا باید نماز بخوانیم. گفت که من تا حالا نماز نخوانده‌ام. گفتم که پس من پیش‌نماز تو می‌شوم و تو نماز بخوان. بعد هم وضو گرفتن را به او یاد دادم. من گفتم که ما را بی‌جهت در اینجا نگذاشته‌اند، چون در دادگاه گفتند که تو را جایی می‌فرستیم که بتوانی نماز بخوانی. پس آنها می‌خواهند ما را کنترل کنند. لذا گفتم که برای فردا صبح ساعت شش یک کاغذ از زیر درب بیرون می‌گذاریم که نگهبان بداند ما خواسته‌ای داریم و وقتی می‌آید که بداند چه خواسته‌ای داریم می‌بیند که ما نماز می‌خوانیم. این هم تاکتیک من بود که غیر مستقیم به آنها می‌فهماندم که ما برای نماز بیدار شده‌ایم. این کارهایی که من می‌کردم برای محمود خیلی خنده‌دار بود.

دادگاه سوم

۹۰. بعد از دو روز روغنی را خواستند. روغنی رفت و دیگر نیامد. روز بعد، ۱۱ شهریور ۱۳۶۷، من را هم خواستند. من از همان راه پله‌های پر از زندانی، به همان جلسه دادگاه رفتم. باز هم همان وضع بود. نیری رئیس دادگاه، اشراقی و حاج ناصر که مسئول بند توده‌ای‌های وزارت اطلاعات بود، در روبروی من نشسته بودند. آقای حلوایی هم پشت سر من ایستاده بود.

۹۱. اولین سوال را آقای اشراقی کرد و پرسید، «نماز خواندی؟» گفتم، «بله!» گفت که شما در مقابل حاکم شرع باید شهادتین خود را به فارسی بگویید؛ که یک خدا وجود دارد و جز او کسی نیست و محمد فرستاده شده خداست. بعد پرسید که آیا می‌دانی شهادتین چیست. گفتم که می‌دانم. بعد گفت که دستتان را روی قلبتان بگذارید (این کار در اسلام نیست؛ این را اینها در فیلم‌های آمریکایی دیده بودند). من هم دستم را روی سمت چپ قفسه سینه‌ام گذاشتم و گفتم که این جمله را در مقابل حاکم شرع تکرار بکن. من نیز چنین کردم.

۹۲. بعد آقای نیری چند تا سوال از من کرد. اولین سوال او این بود «شما چند تا اسلحه داشتید؟» گفتم که من اسلحه نداشتم، من در ۱۷ تیر ۱۳۵۸ وارد تهران شدم که شش ماه از انقلاب گذشته بود. سوال بعدی

وی درباره بهایی‌ها بود و پرسید که بهایی‌ها چه می‌گویند. گفتم که تا آنجایی که من از بهایی‌ها می‌دانم، آنها معتقدند که هر هزار سال یک پیغمبر می‌آید. این عدد هزار سال را اینها از کجا آورده‌اند را من نمی‌فهمم! او یک سوال دیگر هم پرسید و من جواب دادم. بعد نیری از مسئول بند پرسید که اگر او کدام سوالی داشته باشد. او هم گفت که سوالی ندارد. بعد من را دوباره به همان سلول بردند.

۹۳. یک یا دو روز بعد دوباره من را خواستند. این دفعه گفتند که دادگاه برویم. اولین بار بود که قبل از رفتن به آنجا به من می‌گفتند «دادگاه». در آنجا نشستیم. نزدیکی‌های ظهر شد و صدای اذان آمد. من نگهبان را صدا زدم و گفتم که نماز من دارد قضا می‌شود و من باید وضو بگیرم. نگهبان گفت که در نزدیکی درب دستشویی است. من دستشویی رفتم و وضو گرفتم. در حینی که می‌آمدم ناگهان درب باز شد. من صدای نیری، اشراقی و یک نفر دیگر را شنیدم که وارد اتاق شدند. من چشم‌بند داشتم تا صدای آنها را شنیدم شروع کردم به «الله اکبر» گفتن. آنان به همدیگر گفتند که حالا باید برویم نماز بخوانیم. بعد هم من نماز را به تنهایی خواندم.

۹۴. بعد از آن یک پاسدار به نزد من آمد و گفت که دیگر نمی‌خواهد دادگاه بروی برو آن گوشه بایست. من رفتم آنجا در آن گوشه ایستادیم. بعد صدای حاج مجتبی حلوائی را شنیدم. او پهلوی من آمد و گفت، «دکتر چطوری؟» گفتم که حاجی ما این همه خدمت به شما کردیم این چه بلایی بود سر ما درآوردید.

۹۵. حالا خدمت من به او چه بود؟ زمانی که من در بهداری کار می‌کردم، حلوائی اعتیاد به تریاک داشت و هر وقت تریاک به او نمی‌رسید یا زمان کشیک او زیاد می‌شد و نمی‌توانست در محیط اوین تریاک بکشد، خمار می‌شد و پهلوی من می‌آمد و من هم یک آمپول مرفین به او می‌زدم. این خدمتی که گفتم منظورم این بود. بیشتر آمپول‌های مرفین من را همین حاج مجتبی مصرف کرد.

۹۶. به هر جهت حلوائی من را به طرفی هدایت کرد تا در یک صف بلند بایستم. این صف به داخل اتاقی هدایت می‌شد که بسیاری از اعضای حزب توده در آنجا بودند. نخستین کاری که پس از ورود به این اتاق کردم این بود که خودم را مسلمان معرفی کردم. بعد چندین کتاب پزشکی نیز در اختیارم گذاشتند و این من را خیلی آسوده کرد و نشانه این بود که دیگر در معرض خطر نیستم.

پایان اعدامها

۹۷. در سال ۱۳۶۷ گفتند که افرادی که حکم دارند آزاد می‌شوند و کسانی که زیر حکم هستند آزاد نمی‌شوند. زیر حکم یعنی کسی که محکوم به اعدام است، اما تاریخ اجرای حکم آن معلوم نیست. من چون زیر حکم بودم، آزاد نشدم.

۹۸. در بهمن ۱۳۶۸، حکم اعدام من به حبس ابد تبدیل شد. در واقع امام خمینی قبل از مرگش حکم داده بود کسانی که دادگاه رفته‌اند باید آزاد شوند. براساس دستور خمینی، من باید آزاد می‌شدم، اما نشدم و در عوض، به من حکم حبس ابد دادند.

۹۹. در آن زمان من، پرتویی، کیانوری، عمویی و یک دوست دیگر که مهندس ساختمان بود و در گذشته راننده کیانوری بود و حال در بندهای عمومی به عنوان کلید ساز کار می‌کرد هیچکدام حکم نداشتیم. لذا ما در زندان ماندیم. فکر می‌کنم پرتویی در سال ۱۳۶۹ مورد عفو رهبری قرار گرفت و آزاد شد. کیانوری و خانمش را در یکی از خانه‌های وزارت اطلاعات در خارج از زندان فرستادند. عمویی و من هم هنوز در زندان بودیم. یک بند ۸۰۰ نفری را در اختیار ما دو نفر گذاشته بودند.

۱۰۰. در بهمن ۱۳۶۹، حکم حبس ابد من به بیست سال حبس تبدیل شد. این حکم بیست ساله نیز در بهمن ۱۳۷۰ به ده سال حبس تبدیل شد. من دیگر باید آزاد می‌شدم، اما آزادم نکردند، بلکه گفتند که آن سالهایی که زیر حکم اعدام بودم جزو سنوات زندانی بودنم محسوب نمی‌شود.

۱۰۱. بعد شنیدم که رونالد گالیندوپل، نماینده ویژه سازمان ملل می‌خواهد به ایران بیاید و اسامی برخی از زندانیان را نیز با خود دارد. در این زمان مسئولین زندان از من خواستند که به بهداری مرکز پیام و در آنجا شروع به کار بکنم. این اولین بار بود که در بهداری اوین کار می‌کردم. در این زمان ما از لحاظ تعداد زندانی سیاسی به حداقل رسیده بودیم؛ تنها سی چهل نفر مجاهد مانده بودند؛ عباس امیر انتظام از نهضت آزادی بود؛ عمویی از حزب توده بود و چهار پنج نفر دیگر که به آنها چریکهای جنگل می‌گفتند. بقیه همه زندانیان عادی بودند.

۱۰۲. زندانیان عادی که آمدند، وضع زندان اوین تغییر کرد. در واقع با مرگ آقای خمینی و رئیس جمهور شدن آقای رفسنجانی، اقتصاد آزاد بعد از جنگ مطرح شد. از این لحاظ خرید و فروش در زندان اوین هم آزاد شد و هر چیزی حتی مواد مخدر در زندان خرید و فروش می‌شد. خانم‌ها را نیز

اغلب به جرم فحشا و یا به جرم خرید و فروش مواد مخدر به زندان می‌آوردند که من هم پزشک آنها بودم.

۱۰۳. بچه‌های خارج از کشور وقتی فهمیدند که من کشته نشده‌ام، اسم من را به کمیسیون حقوق بشر داده بودند. از اینرو، گالیندوپل وقتی به ایران آمد، اسم من را با خود داشت. یک روز، در بهداری بودم که گالیندوپل به دیدارم آمد. گالیندوپل پرسید که چه کاری از دست او برمی‌آید. در جواب گفتم که من به یک مشکل حقوقی برخورده‌ام و آن این است که یک زندانی از چه زمانی زندانی محسوب می‌شود. بعد گفتم که در حال حاضر به من عفو خورده، ولی من را آزاد نمی‌کنند، مشکلی که من دارم این است که سنوات زندانی بودن من را از سال ورودم به زندان حساب نمی‌کنند، بلکه آن را از تاریخی حساب می‌کنند که حکم اعدام من به حبس ابد تبدیل شده است. او نیز گفت که این کار را برای من انجام می‌دهد. نهایتاً من در بهمن ۱۳۷۲ آزاد شدم.